



مولوی، دیوان شمس، شماره ۶۵۲

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
تدبیر به تقدیر خداوند نماند

بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند
حیله بکند لیک خدایی نتواند

گامی دو چنان آید کو راست نهادست
وان گاه که داند که کجاهش کشاند

استیزه مکن مملکت عشق طلب کن
کاین مملکت از ملک الموت رهاند

باری تو بهل کام خود و نور خرد گیر
کاین کام تو را زود به ناکام رساند

اشکاری شه باش و مجو هیچ شکاری
کاشکار تو را باز اجل بازستاند

چون باز شهی رو به سوی طبله بازش
کان طبله تو را نوش دهد طبل نخواند

از شاه وفادارتر امروز کسی نیست
خر جانب او را که تو را هیچ نراند

زندانی مرگند همه خلق یقین دان
محبوس تو را از تک زندان نرھاند

دانی که در این کوی رضا بانگ سگان چیست
تا هر که مخنت بود آنش برماند

حاشا ز سواری که بود عاشق این راه
که بانگ سگ کوی دلش را بپاند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۵۶۶

پنبه اندر گوش حس دون کنید
بند حس از چشم خود بیرون کنید

پنبه‌ی آن گوش سر گوش سرست
تا نگردد این کر آن باطن کرست

بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید
تا خطاب ارجعی را بشنوید

مولوی، دیوان شمس، شماره ۸۸۸

پنبه برون کن ز گوش عقل و بصر را می‌پوش
کان صنم حله پوش سوی بصر می‌رود

نای و دف و چنگ را از پی گوش‌ی زبند
نقش جهان جانب نقش نگر می‌رود

آن نظری جو که آن هست ز نور قدیم
کاین نظر ناریت همچو شرر می‌رود

جنس رود سوی جنس بس بود این امتحان
شه سوی شه می‌رود خر سوی خر می‌رود

هر چه نهال ترست جانب بستان برند
خشک چو هیزم شود زیر تبر می‌رود

آب معانی بخور هر دم چون شاخ تر
شکر که در باغ عشق جوی شکر می‌رود

بس کن از این امر و نهی بین که تو نفس حرون
چونش بگویی مرو لنگ بتر می‌رود

جان سوی تبریز شد در هوس شمس دین
جان صدفست و سوی بحر گهر می‌رود

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۱۱۶۶

آنک باشد با چنان شاهي حبيب
هر کجا افتد چرا باشد غريب